



برگزیده دومین
دوره فراخوان
خاطرات معلمی

غزال گریزیا

رقبه شهسواری*

گوشه حیاط مدرسه تنها بود. با وجود اینکه هم روستاییان هم در مدرسه بودند، تنها به گوشه‌ای خیره می‌شد. دوست خاصی نداشت. سرپرست خوابگاه هم از گوشه‌گیری و تنهایی او شکایت داشت. مدتی بود از دور نظاره‌گر رفتارها و حرکاتش بودم. در پشت این تنهایی و سکوت چه چیزی می‌توانست مخفی شده باشد؟ اعظم از چه رنج می‌برد؟ اول دبیرستان بود، اما نگاه‌های نافذی داشت. چین و چروک فراوانی بر گونه‌هایش نقش بسته بود. شاید حاکی از سختی و رنج‌های بی‌شمارش بود. برخلاف این انزوا، درسش خوب بود. شاگرد ممتاز کلاس بود. در اکثر آزمون‌های علمی مدرسه رتبه خیلی عالی کسب می‌کرد. سعی کردم به عنوان یک دوست، نه مدیر مدرسه، کم‌کم به او نزدیک شوم. برای همین، اولین نقطه شروع دوستی را سالن غذاخوری آموزشگاه در نظر گرفتم. اولین روز دیدم گوشه‌ای نشسته و با

غذایش بازی می‌کند. کمتر می‌خورد. تا سالن کمی خلوت شد، ظرف غذایش را داخل قابلمه کوچکی خالی کرد و به سرپرست بخش گفت میل ندارم، می‌گذارم داخل یخچال شاید عصری خوردم! بعد هم به سرعت سالن را ترک کرد. مهلت حتی سلام و احوال‌پرسی پیدا نکردم. تصمیم گرفتم چند روز همین‌طور اتفاقی به سالن غذاخوری بیایم و کم‌کم خودم را به او نزدیک کنم. توجه خاصی به من نداشت. شاید اصلاً وجود من و بقیه برایش خیلی مهم نبود. پس از یک هفته، یک روز هم‌زمان سر صف ایستادیم و غذایمان را با هم گرفتیم. از او خواستم اجازه دهد در کنار هم غذا بخوریم و باب گفت‌وگو را باز کردم. ابتدا از مسائل روز و مشکلات آموزشگاه و خوابگاه گفتیم و قرار شد جلسات دیگری هم ملاقات داشته باشیم. چند روزی طول کشید تا احساس کردم به او کمی نزدیک‌تر شده‌ام. احساس کردم کمی

* دبیر، متوسطه دوم، همدان

نرمش و محبت می‌تواند اطمینان این «غزال گریزپا» را به من جلب کند. این اسم را خودش برای خودش انتخاب کرده بود. نفهمیدم چرا! بعدها هم متوجه نشدم!

تقریباً ده روزی می‌شد که گهگاهی توی حیاط یا سالن غذاخوری با هم می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. کم‌کم احساس کردم وقتش شده است و می‌توانم سر اصل مطلب بروم. یک روز بی‌مقدمه گفتم: خانم، شما ناراحت نیستید مسیر به این دوری و با این سختی و مشکلات را تا اینجا می‌آیید؟ گفتم: نه، چرا؟ گفتم: پدر شما اجازه می‌دهد مسیر به این دوری را بپایید؟ شما را دعوا نمی‌کند؟ گفتم: خب، اول به خاطر دوری مسیر کمی مخالف بود، اما بعدها که علاقه شدید مرا به معلمی دید، راضی شد. آهی از اعماق وجود کشید و گفتم: ولی بعضی پدرها فکر نکنم هرگز راضی شوند. گفتم: چرا؟ مگر تو پدری را می‌شناسی که این طور باشد؟ آهی کشید و گفتم: نه، هیچی خانم! من باید بروم. احساس کردم من که هستم، دیگر غذایی را بر نمی‌دارد، ولی کامل هم آن را نمی‌خورد. پس تصمیم گرفتم قرار ملاقات‌ها در زنگ ورزش باشد تا حضور من منعی برای ادامه کار او نباشد. روزی که بچه‌ها ورزش داشتند، دانش‌آموزان داخل حیاط بودند. اعظم را به اتاق محل کارم صدا کردم و از او خواستم به خاطر خط زیبایش، در نوشتن فهرست‌ها کمی به من کمک کند. با عشق و علاقه خاصی پذیرفت. در حین کار هم درباره مسائل گوناگونی صحبت کردیم. پرسید، خانم شما چند خواهر و برادر هستید؟ و وقتی متوجه شد که ما هم یک خانواده به نسبت پرجمعیت هستیم، با تعجب پرسید، مگر در شهر هم خانواده‌ها بچه‌های زیادی دارند؟ شما در خانواده دچار مشکل نشدید؟ گفتم: خب، خانواده‌های پرجمعیت مشکلات خاص خودشان را دارند، اما نه، اذیت نشدیم یا سعی کردیم مشکلات را حل کنیم. فرصت خوبی بود. من هم از او پرسیدم، شما چی؟ شما چند خواهر و برادر دارید؟ با وجود اینکه بیوگرافی او را کامل می‌دانستم، خواستم از زبان خودش بشنوم. کمی سرخ شد و گفت: ما هفت تا خواهر هستیم و برادر نداریم. من دختر بزرگ خانواده هستم. با خوش حالی گفتم، خیلی عالی، خب شما به خاطر درس خوبت الگوی خوبی برای آن‌ها هستی. هنوز حرفم تمام نشده بود که با صدای بلند زد زیر گریه. انکار منتظر بود سنگ صبوری پیدا کند که تمام بغض‌های ناگفته‌اش را خالی کند. در حالی که گریه می‌کرد، کم‌کم نزدیکم آمد. ناگهان سرش را روی شانه‌هایم گذاشت و با گریه از من خواست اجازه دهم در آغوشم همچنان گریه کند. من هم که می‌دانستم

شاید این تخلیه بتواند پیش‌زمینه ورود به دنیای بسته او باشد، دلداری‌اش دادم و به او اجازه دادم تا هر زمان که دوست دارد، سرش را روی شانه‌هایم بگذارد. کمی که آرام‌تر شد، به او گفتم: گریه خوب است، اما درمان درد نیست! اگر دوست داری، دلیل گریه و ناراحتی‌ات را بگو. چرا این قدر ناراحتی و توی خودت هستی؟ اشک‌هایش را از گونه‌های سرخ و سفیدش پاک کرد و گفت: درد من گفتنی نیست. من خیلی بدبختم. نمی‌دانم خدا مرا برای چه آفریده است! نمی‌دانم چرا خدا می‌خواهد زجر کشیدن مرا ببیند. راستش وقتی معلم دینی از مهربانی خدا حرف می‌زند، دلم می‌خواهد با صدای بلند فریاد بزنم آن خدای مهربان کجاست؟ چرا فقط برای شما مهربان است؟ مهر او کجاست؟ خیلی ناراحت شدم، اما نمی‌شد جبهه‌گیری کنم. به همین خاطر از او خواستم ابتدا سر و صورتش را بشوید تا دوباره با هم صحبت کنیم.

دوباره اشک می‌ریخت و از غمی حرف می‌زد که شاید نه من، هیچ کدام از همکاران هم حتی تحمل شنیدن آن را نداشتیم تا برسد به حل سنگینی این غصه. با حق فراوان گفتم: از وقتی که کبری، آخرین خواهرم، به دنیا آمد، پدرم بداخلاق بود بدتر هم شد. از اینکه آخرین فرزند او هم دختر شده، دیوانه شده بود. مادرم و ما را کتک می‌زد. از اینکه ما نمی‌توانیم کمک خرج خانواده باشیم، ناراحت بود. برای همین یک شب که گوسفندان ده را به چرا برده و قرار بود در بیلاق بماند و شب به ده برنگردد، مادرم ما را صدا کرد و گفت: پدرتان بدجووری ناراحت است. می‌ترسم شما را با کتک‌هایی که می‌زند، ناکار کند. شما باید خودتان به خودتان کمک کنید. ما که سنی نداشتیم، گفتیم خوب باید چه کار کنیم؟ مادرم گفت: من از تعاونی روستا دار قالی می‌آورم. همه شما باید در کنار درس خواندن قالی هم بیافید. شاید پدرتان دست از سرمان بردارد. از روز بعد، ما در کنار درس خواندن مابقی روز را تا ساعت سه شب قالی می‌بافتیم. الان سه سال است که ما قالی می‌بافیم. دلم برای خواهرهای کوچک‌ترم می‌سوزد. آن‌ها سنی ندارند. توانایی هم ندارند، ولی مجبورند این کار را بکنند تا از دست کتک‌های پدرم در امان باشند. آن‌ها غذای درست و حسایی هم نمی‌خورند. شاید باورتان نشود. من تا اینجا که آدمم، اسم بعضی غذاها را حتی نشنیده بودم، چه برسد به اینکه خورده باشم.

احساس کردم نیازی به گفتن مابقی ماجرا نیست. حدس می‌زدم چه اتفاقی افتاده است. دوست داشت حتی بدون لحنه‌ای مکث حرف بزند. شاید می‌خواست این دمل چرکی را کاملاً از درون خالی کند. من اینجا غذا از گلویم پایین نمی‌رود.

هر وقت می‌خواهم غذا بخورم، یاد لیلای خواهرم می‌افتم که دائم می‌پرسد آجی شما ناهار آنجا چه می‌خورید؟ مثل ما نان و ماست یا دوغ می‌خورید؟ برای همین، من یک قاشق از غذایم را می‌خورم و الباقی را داخل ظرف می‌ریزم تا چهارشنبه‌ها به روستا ببرم و بین خواهران و مادرم تقسیم کنم و یک وعده کمک‌خرج پدرم باشم. این‌ها باز خیلی ناراحت‌کننده نیست. آنچه مرا ناراحت‌تر می‌کند... و باز هم گریه و گریه.

او را دعوت به آرامش و صبر کردم. خواستم اگر اذیت می‌شود دیگر ادامه ندهد، اما خودش دوست داشت از آنچه بر قلب کوچکش می‌گذرد بیشتر حرف بزند. برای همین گفت: خانم، من شما را قسم می‌دهم در مورد این قضیه به کسی چیزی نگوئید حتی پدرم. اگر او بفهمد مرا می‌کشد. گفتم: چه چیزی؟ این مطالب را خودش که می‌داند. گفت: پدرم به مادرم گفته که یکی از هم‌روستایی‌هایمان که سن بالایی هم دارد، حاضر است مرا به عقد خودش درآورد و در عوض ۴۵ گوسفند به پدرم بدهد. خانم پدرم معتاد است و اگر این کار بشود، نه من، ... و دیگر ادامه نداد.

تمام دنیا روی سرم خراب شد. حال بدی پیدا کردم. همیشه فکر می‌کردم این اتفاقات واقعی نیست و خیال‌پردازی‌های نویسنده‌هایی است که برای برانگیختن حال مخاطب می‌نویسند، اما الان خودم با نمونه واقعی آن روبه‌رو بودم. دختری در عنفوان نوجوانی، با آرزوهایی لطیف، خیلی زود به بن‌بست رسیده بود. با گفتن این حرف حالش خیلی خراب شد. از اعماق وجود احساس ناتوانی می‌کردم. این اولین تجربه سخت کاری من بود. سینه پر از غم عروسک کوچک و بی‌گناهی را مثل شقایقی زخمی باز شده می‌دیدم؛ به رنگ خون و کاملاً سرخ و سوخته. از داخل کیفم یک شکلات به او دادم گفتم: اعظم جان، نگران نباش، خدا بزرگ است. حالش خیلی خوب نبود. ترجیح دادم به خوابگاه برگردد. می‌خواستم خلوت کنم.

چند روزی از آن ماجرا گذشت. آخرین حرفی که وقتی از اتاقم خارج می‌شدم، گفت، این بود که: خانم، کاش تابستان نیاید. کاش امسال تابستان نشود.

مفهوم حرف و ترس او را خوب می‌فهمیدم. تا قبل از تابستان باید کاری می‌کردم. پایان هفته، وقتی از ده به شهر برگشتم، تصمیم گرفتم خانه همه خیرین بروم تا کمک جمع کنم، چند گوسفند بخرم و آن‌ها را به پدر اعظم بدهم تا از کارش منصرف شود. تا پایان تعطیلات پایان هفته توانستم پول خوبی جمع کنم. وقتی به محل کارم برگشتم، کارپرداز مدرسه را که انسان مقدس و شریفی بود، صدا کردم. پول را به او دادم. با پس‌انداز

خودم حدود یک میلیون و دویست هزار تومان جمع شده بود. تقریباً پول ۹ تا گوسفند می‌شد. به آقای غفاری، کارپرداز، گفتم، پول پیش شما باشد. هر وقت گفتم، با آن برایم گوسفند بخرید. صبح روز بعد، با ماشین به روستای اعظم رفتم؛ روستایی دورافتاده، خشک و بی‌آب و علف. به گفته ماه‌بانو، مادر اعظم، فقط هفته‌ای دو یا سه ساعت آب به روستا داده می‌شد. تصمیم گرفتم با پدرش ملاقاتی داشته باشم. وقتی داخل اتاق شد، احساس خوبی نداشتم. اعتیاد چقدر از هویت یک انسان را می‌تواند به باد دهد. با او وارد شور شدم. از او خواستم دختران به درس و قالی‌بافی بپردازند و ما هم در عوض به او چند گوسفند بدهیم تا با آن برای خودش کاری بکند. اول قبول نمی‌کرد. گویی ۴۵ گوسفند به مزاج او خوش‌تر می‌آمد. با اصرار قبول کرد. و این یک گام موفق بود، وقتی برگشتم آموزشگاه، به کارپرداز گفتم با پول ما هر چند تا گوسفند می‌توانی بخر و به روستای فلان ببر و به این آدرس تحویل بده. احساس کردم فعلاً اوضاع آرام شده است. منتظر پایان هفته بعد بودم که وقتی اعظم از خانه برمی‌گردد، چه واکنشی دارد. با پدر و مادرش صحبت کردم که از این ماجرا چیزی به بچه‌ها نگویند. خودم هم در مورد ۴۵ گوسفند حرفی به پدرش نزدم.

وقتی شنبه بعد اعظم آمد، انگار کمی از نظر روحی آرام‌تر بود. تمام این حرف‌ها و ماجراها در استعداد خوب و درس عالی او هیچ تأثیری نگذاشته بود. امتحانات خرداد را با موفقیت پشت سر گذاشت. در المپیاد ریاضی استانی هم رتبه اول را کسب کرد. حالا دیگر خیلی با هم دوست شده بودیم. وقتی با خیال راحت وسایلش را جمع می‌کرد و به تعطیلات تابستانی می‌رفت، خدا را شکر کردم. تنها مانده بود حرف پدرش.

تابستان هم یک بار به روستایشان رفتم. همه چیز آرام بود و بچه‌ها قالی می‌بافتند. اعظم با پدرش گوسفندان را به چرا می‌برد. تصمیم گرفتم کار دیگری را شروع کنم. با کمک یکی از همکاران فرهنگی کمیته امداد، پدر را برای ترک به کمپ معرفی کردیم. تا سال تحصیلی جدید، اوضاع روبه‌راه‌تر شده بود. حتی سال‌های بعد که سرعت بافت قالی و تعداد گوسفندان هم بیشتر شد، اوضاع خانواده اعظم هم بهتر شد. الان سال‌ها از آن ماجرا می‌گذرد. اعظم چهار سال بعد از آن ماجرا در کنکور در رشته دبیری زیست‌شناسی و سال‌های بعد هم در رشته دندان پزشکی پذیرفته شد. الان ترم آخر رشته دندان پزشکی است و دو فرزند دارد. خدا را شکر که ارتباطی صمیمی و خواهرانه، توانست سرنوشت یک دانش‌آموز را تغییر دهد.